

تذکره سالهای خاکستری دهه شصت به قلم جناب کرکدیل^۱

سالهای خاکستری دهه شصت - فصل اول

زندگی در خارج از ایران تا حدی به آدمی فرصت می دهد که خودش را با مردم دنیا مقایسه کند. اگر آدمهایی که کودکی، نوجوانی یا اوایل جوانی خود را در دهه ۶۰ گذرانده اند را هم نسل خودم بنامم، نسل ما اصولاً معتقد است که یکی از بدشانس ترین های تاریخ بوده است. شاید این برداشت دقیق نباشد. هر نسلی ناکامی های خودش را داشته و شاید این خود محوری و خودخواهی ذاتی ماست که این گونه می بینیم.

اما وقتی به همنسلانم نگاه می کنم در همه ما چیزهایی هست که نمی توانم آنها را به حساب حوادث تاریخ نگذارم. در همه ما گمشده ای هست که شاید امید یا میل لذت بردن از زندگی است. سردرگمی، بی حوصلگی، منفی بافی، بدبینی، عصبیت، حرص موفقیت،....

من نه از جامعه شناسی چیزی میدانم نه از روانشناسی! ولی شاید اگر حوادث ساده را کنار هم بچینم و با این بهانه بلند فکر کنم یک بار برای همیشه ریشه انرژی های منفی را پیدا کنم و اگر درمان پذیر نبود حد اقل با آنها کنار بیایم. اسم این کولاژ ذهنی را می گذارم " سالهای خاکستری دهه شصت"

¹ <http://koroparandeh.blogspot.com/>

۱- آغاز مدرسه- همشاگردی سلام.... دست تو حیب بابام

من در هفته اول جنگ مدرسه را شروع کردم. اولین جشن تولد مهم من، ۶ مهر ۵۹، بعثت شروع جنگ تعطیل شد. موقع شمع فوت کردن هم هواپیمای صدام برای عرض تبریک بمب آورد. شمعها و چراغها خاموش شد و من یاد گرفتم که در زندگی گاهی دیگران شمع آدم را فوت می کنند.

مدرسه بر خلاف تصور جای قشنگی نبود. همه دیوارها خاکستری بود. میشد برای مضحکه بعضی را رنگی کرد که جواینقدر افسرده نباشد(چندین سال بعد مهدکودکی دیدم با دیوارهای رنگی و اینرا آنجا فهمیدم). بچه ها همه رویوشهای یکرنگی میپوشیدند تا بعدها برای سربازخانه آماده باشند. همه هم باید از دم کچل میکردند!! میتوانستی جمعه ها مو و ناخن ات را کوتاه کنی یا یادت برود و شنبه کتکش را بخوری! خلاصه حق انتخاب همیشه داشتی!!

بگذارید از نظام پیشرفته آموزشی هم کمی بگویم. در راس هرم مدرسه "آقای مدیر" بود. ایشان معمولا جوان ۲۰ تا ۳۰ ساله ای بود که حتما باید حزب الهی بود. کت سبز بدرنگی میپوشید و همیشه(حتی موقع ریزش برف) دمپایی به پا داشت تا موقع نماز راحت باشد. از آنجا که اسلام به آموزش و پرورش اهمیت بسیار میداد و ایشان هم همینطور گاهی شش ماه مدرسه را به امان خدا ول میکرد و جهت اخذ مدرک شهادت راهی جبهه میشد و هر بار دست از پا درازتر برمینگشت. البته ملالی نبود! چون در سیستم آموزشی همه چیز پیش بینی شده بود ایشان را دستکاری بود دستیارها! آقای ناظم... در روایات هست که ناظم کسی است که بدون خط کش آب هم نخورد. وی که بدون خط کش دیده نمیشد(شاید بی خط کش تعادل اش را از دست میداد.....مثل بندبازها!) معمولا در زنگ تفریح دنبال بچه شیطان ها میکرد و برایشان اسم میگذاشت. توپولوف - مفت خور، حمال و الخ... اعصاب خرابی داشت و صدایی نکره! تنبیه ها را عادلانه توزیع میکرد و شعارها را کنترل...
و اما معلم!.....

ادامه دارد

سالهای خاکستری دهه شصت، فصل دوم

۲-چوب معلم گله.. هرکی نخوره خله!

روانشناسها معتقدند که معلم باید شبیه مادر آدم باشد. سیستم آموزشی ایران ثابت کرد که روانشناسها غلط زیادی کردند! معلم ها اگرچه مهربان و آموزنده بودند اما رفتار بسیار ترسناکی با شاگرد تنبلهای مادر مرده داشتند! فحش و عربده کشی در برابر شاگردهای شلوغ شاید کمی قابل درک بود. اما مراسم شکنجه و تنبیه در ملا عام برای آدمهای زیر ۱۸ سال چندان معقول بنظر نمی آمد. چک و مشت و لگد و خودکار لای انگشت و خط کش فلزی و چوبی (یا چوبی با لبه فلزی!) و....گاهی کافی نبود و معلم انتظار داشت بقیه با لبخند خود روش تدریس ایشان را تایید ضمنی هم بکنند. در یکی از کلاسها معلم برای عبرت شاگرد ته کلاسی از یک صندلی آهنی استفاده کرد که البته وقتی صندلی را بالای سرش بردوعربده

کشان با خطای محاسبه آنرا روی سر شاگرد جلویی فرود آورد و سر آن بدیخت را شکست. حقیقت این بود که درآمد شغل معلمی بسیار کم بود و معلمان عزیز سالها طول کشید تا فهمیدند که علت این مشکل شاگرد تبیلهای بی زبان نیستند. این بود که سالها بعد مدرسه غیر انتفاعی تاسیس کردند و خودکار را بجای لای انگشت خنگولهای عزیز به دست والدین ایشان دادند تا برایشان چک امضا کنند. (و آنها سالهای سال خوشبخت با هم زیستند!)

از آنجا که معلم و ناظم و مدیر و فراش و دربان برای تربیت اسلامی ما کافی نبود(هرچند همه اش لازم بود!) سیستم کاراکتری اختراع کرد بنام " معلم امور تربیتی". این کاراکتر افسانه ای جوانکی بود که تنها تخصص اش قرآن خواندن بود یا گفتن جوکهای بی مزه مذهبی و یا شعار نوشتن با مازیک قرمز روی مقوای بنفش برای مناسبت های ویژه! گاهی بچه ها را بعد از مدرسه برای تمرین سرود نگه میداشت و آنجا بود که معلوم ایشان در واقع " معلم امور بی تربیتی" هم هستند. بعد هم معمولاً اثر شکایت والدین ناپدید میشد.

۳- مراسم صبحگاه (یا هفت... پسر! گوساله! صاف وایسا !!)

شکنجه صبح زود از خواب بیدار شدن کافی نبود. برای همدردی با برویکس جبهه و پادگان در مدرسه صبح را با " مراسم صبحگاه" آغاز میکردیم. این مراسم دشمن شکن مترادف بود با ۴۵ دقیقه عین چماق تو صف ایستادن! مراسم با تلاوت آیاتی چند؟(حدافل ۲۵۰ عدد) شروع میشد. این قسمت معمولاً توسط بد صدا ترین شاگرد مدرسه و با نعره های مدام جهت انهدام قوای فکری کفار، و در نهایت هدایت ایشان، اجرا میشد. بعد آقای مدیر لیستی از کلیه کشورها تهیه و با هم مرگشان را آرزو میکردیم. این لیست همیشه تغییر میکرد و البته باید به روز میشد. مثلاً اگر فرانسه به عراق هواپیما می فروخت تا یک ماه خواهر و مادارش بر ما حلال بود!

بعد هم نوبت ما آدمهای سراسر گناه میشد که برای سلامتی امامان و پیغمبران گذشته دعا کنیم! که همگی قبلاً به رحمت ایزدی رفته اند و عادلانه تر بود که آنها برای ما دعایی چیزی میکردند! و میرسیدیم به دعای طول عمر رهبر(که این یکی ۷، ۸ سالی طول کشید تا اجابت شود).

پس از این مقدمات کوتاه (نیم ساعت) آقای مدیر پشمالو شروع به تعریف از رزمندگان اسلام میکرد. از اینکه چگونه یک قایق بسیجی یک ناوگان آمریکایی رو غرق کرده بود. (آقای مدیر این داستان را حدود ۵۲ بار در یک سال تکرار کردو ما مبهوت که این آمریکای چلمن چند تا ناو دارد!).

این آمریکا هم بساطی بود. نمی دانم چرا هی نیرنگ میکرد و چرا خون جوانان ما هی از چنگولش میچکید! البته نسل ما اینرا همان روزهای مدرسه فهمیدو شاید به همین دلیل بود که وقتی جوان شدیم "بای نحوا کان" خودمان را جر دادیم تا برویم آمریکا که خونمان را بچکاند. یک جور اهدای خون داوطلبانه! پایان صبحگاه البته هنری بود. ما همگی سرودی میخواندیم که سمفونی آن سالها بود.

- سمفونی قبض روح (یا بتهوون! خرگازت بگیره!)

در این سالها یک مسلمان ناشناس که بسیار تحت تاثیر قطعه کرال سمفونی ۹ بتهوون بود اما میدانست که وی کافر و بت پرست بوده سمفونی عربی نوشت که ما در صبحگاه میخواندیم. این قطعه که حدود ۵ دقیقه بود با "انجزه" شروع میشد و با "اکبر" تمام میشد مرکب بود از کلمات رمزی به عربی که کسی به ما یاد نداده بود اما چون ما چشممان کور بود باید آنرا میدانستیم. لازم به توضیح است که ما آن هنگام کلاس ۱ یا ۲ بودیم و مثلا ۶ ماه طول میکشید تا جمله "بابا حال ندارد" را یاد بگیریم. ما هم به اجبار هرشب اخبار را میدیدم تا شعر مربوطه را تا حدی تقلید کنیم.

سالهای خاکستری دهه شصت- فصل سوم

۴- صدای نکره و سیمای منحوس.....

گاهی فکر میکنم مدیر پخش برنامه های کودک ایران پسر دایی کافکا بود. برای کودک هیچی واجب تر از رنگ و امید و شادی و بازی نیست. اما این چه ربطی به مدیر پخش برنامه های کودک ایران داشت با آن یاس فلسفی پنهان اش. بیشتر برنامه ها و کارتون ها که اغلب ساخت کشورهای کمونیستی بود درباره شخصیت های تنها و کم حرف بود که تنها دوستشان حیوانات متفکری بود که ساکت بودند اما حلال مشکلات صاحبانشان بودند. بخشی از کارتون ها هم متعلق به کشورهای شرق آسیا بود که همگی درباره کودک، حیوان، جانوری بود که مادرشان را گم کرده بودند. این کاراکترها مسیر طولانی و پرخطری طی میکردند و در این مسیر هر وقت به مشکلات بر میخورند به خدا توکل میکردند و این جای خوشحالی داشت از آن جهت که این کشورها همه درباره خدا از بیخ عرب بودند (بودایی) بودند. این هم یکی دیگر از معجزات انقلاب بود تا چشم ضد انقلاب در آید!! اصلا دوبلورهای ایران با هم پوز زنی داشتند که کدامیک کلمه مادر را جگر سوزتر ادا میکنند. از انصاف نگذریم در این بین پلنگ صورتی و چند کارتون امریکایی مثل یوگی و گالبور و.. بود که موافعی که کافکای وطنی در کمای فلسفی بود یک آدم خیری قاطی معجون برنامه ها میکرد و برای ما مثل معجزه بود (بماند پزو سرکوفت خواهر و برادر بزرگتر که " زمان شاه همه اش از این کارتون ها نشون میدادند"). اما خدا به دور روزهایی که یکی از اخترهای آسمان ولایت یا دو تا از کفتر های آستان بلاهت وفات میفرمود. همان برنامه های نهیلیستی هم قطع میشد و برنامه کودک تبدیل میشد به یک نقاشی آبدوخیاری که کسی ۴۵ دقیقه روی آن داستان تعریف میکرد. داستان ها هم همگی در پیرمردی خوارکن یا جوانی هوسران بود که با یک حضرت (نقشش راهمیشه یک لامپ صد وات بازی میکرد) برخورد میکرد و متحول میشد و ما هم از تحول ایشان متهوع!

فیلم ها و سریال های بزرگسالان هم دست کمی از کارتون ها نداشت. اصلا در ایران برنامه ها سن و سال نداشت. فیلم ها که هفته ای یکبار، با قطره چکان - به ما خورنده میشد معمولا ساخت همان برادران کمونیست خد ا پرست بود. اکثر این فیلم ها داستان پارتیزانها بود که با نیروهای اشغال گر آلمان نازی نازی (آن زمان ما هم مثل مردم دنیا اشتباها فکر میکردیم هالوکاست افسانه نیست و نازی ها خیلی

خیبث!) می‌جنگیدند. اصولاً فیلم‌ها جنگی بودند و به رحمتی خدا یک هنرپیشه زن زیر ۵۰ سال در آنها پیدا نمیشد.

یک یا دو برنامه ورزشی داشتیم که هر کدام هفته‌ای یک ساعت بودند. ۱۵ دقیقه اول ورزش باستانی بود. این ورزش باستانی که در حق آن جفا شده و در دنیا ناشناخته مانده؛ عبارت بود از تعدادی پیرمرد شکم‌گنده بود که کسی با ضرب آنها را به رقص می‌آورد و آنها هم کونشان را به دوربین می‌کردند و شنا می‌رفتند یا می‌خواهیدند و یک در را بالا پایین می‌بردند که شاید برای تقویت عضلات در مفید بود. بعد هم یک اشناتیونی از ورزشهای محبوب فقط در حد چند دقیقه نشان میدادند و در این کار صرفه اقتصادی را هم رعایت میکردند مثلاً صبر میکردند جام جهانی تمام شود بعد امتیاز پخش را نصف قیمت می‌خریدند و دو هفته بعد از اتمام مسابقات پخش میکردند.

البته گاهی هم تصاویر به دستشان نمی‌رسید مخصوصاً اگر ماهواره ای بود. من که به استکبار جهانی مشکوک بودم. اصولاً در صدا و سیما هر برنامه ای که قرار بود به طریق ماهواره ای دریافت شود با مشکل برخورد میکرد. این تصاویر گاهی به دست تهیه‌کنندگان برنامه‌ها نمی‌رسید. گاهی دیر میرسید. حتماً کلکی در کار بود. آیا استکبار جهانی که خودش صاحب ماهواره بود تصاویر را با اتوبوس شرکت واحد می‌فرستاد که دیر به مقصد میرسیدند؟ آیا آدرس را با شیطنت اشتباه مینوشت تا تصاویر نرسند؟ آیا از این که همکاران مجری پشمالو در تلاش دریافت تصاویر هلاک شوند لذت می‌برد؟؟ حتماً کلکی در کار بود!!!!!! برنامه محبوبی بود که اساس آن همین تصاویر ماهواره ای بود. دیدنیها! این برنامه تصاویر ماهواره ای را که هر روز از دوپست سیصد کانال دنیا شبانه روز پخش میشدند را با جرح و تعدیل اسلامی نشان میداد که انصافاً هم مفرح بود. بر خلاف برنامه‌های دیگر مجری بشدت خوش تیپ و خوش صدایی (مدیر پخش برنامه هاگاهی خون به مغزش نمیرسید و کارهای مفید هم میکرد). داشت.

ادامه دارد.....

سالهای خاکستری دهه شصت- فصل چهارم

۵- جعبه جادویی در حسرت جادو

نیروهایی در تلویزیون بود که اصرار داشتند زیبایی‌های خدا را از طریق نمایش وحشت به ما نشان بدهند. البته نه در حد دراکولا و فرانکنشتین، بلکه یک جور کروکیفی عارفانه. مصداق این امر در انتخاب مجری‌ها مشهود بود. این افراد معمولاً جوان‌های شل و ولی بودند با ریش و سرو روی هپلی که حرف عادی را هم به زور می‌زدند. حدود دو سال می‌گذشت و درست وقتی کمی کارشان را یاد میگرفتند عوض میشدند و دوباره روز از نو. همه آنها یک عادت مشترک داشتند و آن حافظ خواندن به هر مناسبتی بود. مثلاً:

" بینندگان عزیز! میدونم منتظر دیدن فینال جام جهانی هستید و دارید از هیجان جر می‌خورید. ولی اجازه بدید شعری از حافظ براتون بخونم!"

یا " بینندگان عزیز! میدونم برای دیدن فیلم سینمایی هفته (که همون فیلم هفته قبل به درخواست مکرر شماست!!) لحظه شماری میکنید! اما اجازه بدید شعری از حافظ، ۸۸ بیت، براتون بخونم!"

یا " کوچولوهای عزیز! تا همکاران من کارتون پلنگ صورتی رو آماده میکنند اجازه بدید شعری از حافظ - هرچند شما نمی فهمید، براتون بخونم!"
زندگی به بطالت مطلق میگذشت و ...

در این بین تنها برنامه مهیج برنامه ای بود که سالی یک بار به یه بهانه کذائی پخش میشد و معمولاً به عنوان قلمبه ای هم داشت. این برنامه که معمولاً درباره **فرهنگ منحط غرب** بود تا ماهها سوژه مکالمات دانش آموزان عزیز میشد. این برنامه تنها جایی بود که هنرپیشه ها و خوانندگان غربی در آن اذن حضور داشتند . در طول این برنامه معلوم میشد که همه دخترهای آمریکایی در ۱۴ سالگی حامله میشوند و همه پسرها معتاد و آدمکش. ثابت میشد که نصف مردم بریتانیا همجنس بازند و نصف بقیه هم نازناز ! همه اش هم بخاطر برنامه های خشونت بار و سکسی تلویزیونهای استکبار ! از حق نگذریم گاهی سریالی خلاف جریان معمول پخش میشد اما در جا یک عده آدم به اسم مستعار خانواده شهدا به تلویزیون زنگ میزدند که، این خلاف اسلام است، و ما در عجب که " اونا دیگه چه جونورایی اند؟؟"

دلخوشی ما هم بود همین فیلم های تکراری از جمله " نبرد در یاخچی آباد" و "یا" کمیسر! متهم را میکند!" و.....

خانواده هم دل میبستند به سریالهای چینی و ژاپنی و از جمله :

اوشین!!! (یا دلیل مرده! به خونه ات برگرد)

"آن قصه دخترکی بود از دیار توران که هر چه بکردی راه خانه نیافتی و و را پدری بود سنگدل که طفل خویش بر ثمن بخش بفروختی بر کلفتی. و آن دختر از ابرار بودی که نماز بسیار خواندی و عود بسیار سوزاندی و صبر بسیار کردی تا خدایگان بر وی رحمت آوردی و این سیصد سال به درازا انجامید. و ما همه بنشسته بودیم گریان و دعا گویان"

این اوشین هم حکایتی دیگر از ما ایرانی ها داشت که در اوج بدبختی و جنگ و نکبت دوست داشتیم تصور کنیم از ما بدبخت تر هم در دنیا هست! دیگه خانواده ها برای همبستگی با بانو اوشین **تریچه** های خودشان را نذر خیریه میکردند و چه اشکها که در غم این بانوی مجاهد اسلام ریخته نشد!

سریال مذکور به مدت چندین سال مثل جغد بر سرما سایه افکند تا به خانمی در مصاحبه رادیو بجای تاسی به بی بی دو عالم(همون بی بی دل) به اوشین اقتدا کرد و الحمدلله قیامتی شد. اوشین جنده از آب در آمد و مجریان توضیح دادن که این اوشین بانو همچین هم بانویی نیست و شما فعلاً به ائمه اطهار اقتدا کنید تا ما مخ علما را بزیم که بگذارند بقیه سریال پخش شود.

در این هبوط سرگرمی گاهی شایعه میشد که آدمیانی به حول و قوه **در قابلمه** موفق به ارتباط با جهانهای دیگر شده اند. ما هم هر ازگاهی از چرت نیمروز مادر سود می جستیم و می قاپیدیم در قابلمه ای و میشدیم بر فراز شیروونی!

بی ترس از افتادن و فقط به امید یافتن پنجره ای به لبخند به جایی که جز مرگ و حسرت جوانان
پرپریش رنگی از خوشبختی هم یافت شود.. آیا کسانی آنطرفتر هستند؟؟! نه چنان دور... بل نزدیک تر....
کویت... امارات.. ترکیه..... جهنم!

خوشبختی انگار همیشه بسیار نزدیک ما می زید! اما دستهایی آنرا از ما میقايد و سیاه دلهایی بر ما حرام
اشان میکند!
خوشبختی اشان حرام شان باد!

.....

سالهای خاکستری دهه شصت- فصل پنجم

۶- حجاب مسولیت است یا مسمومیت؟

در یکی از روزهای پرشور انقلاب تعدادی از دانشمندان اسلامی به این نتیجه رسیدند که موهای زن نامحرم
اشعه تولید میکند !!!؟ بعضی از حضرات هم که تازه از غار بیرون تشریف آورده بودند و غیر از چهار زن عقدی
و چهل زن صیغه شان زنی ندیده بودند هم خرفیه شده و گفتند: خواهران! بیایید که یک سری سفارش از
فاطمه رسیده". از آنجا که در ایران روند هر چیز دموکراتیک است دولت از مردم پرسید: روسری یا توسری
؟؟ زنها هم که دیدند حق انتخاب دیدند توسری را انتخاب کردند... تظاهرات و تجمع و

اما برادران جدی جدی شروع کردند به توسری !! برخی هم که طبع هنرمندانه ای داشتند قوطی های
پرمرر رنگشان را برداشتند..... موتورهای خوش الحان شان را سوار شدند و همه خواهران را به چشم بوم
نقاشی دیدند و شروع کردند به رنگ آمیزی خانمهای بی حجاب! آبستره و کویسم

من که خیلی از دست زنها دلگیر شدم!؟ همه داشتیم با هم زندگی میکردیم ولی نمی دانم چرا یکهو
شروع کردند به اشعه تولید کردن؟؟؟ آخر این هم شد کار...؟؟؟!!! خلاصه از غریبه و همسایه بگیر تا دختر
خاله و دختر دایی و دختر های همبازی همه کارو زندگی را ول کردند تا اشعه تولید کنند!

خدا را شکر که ما رهبرانی داشتیم که اگرچه دنیای ما را به گه میکشیدند ولی نگران آخرت ما بودند! این
شد که ما دیگر گناه نکرديم و ویزای بهشت ما صادر شد.

معلوم شد که اصولا بزرگترین کاری که زن میتواند بکند بچه زاییدن و کمپوت درست کردن برای جبهه
هاست! بگذریم که اصولا همه چیز بر اساس جنگ بازتعریف شد. جنگ هم فصل دیگری از این داستان است
که درباره اش بیشتر خواهم گفت. . زنها سیاه پوش شدند و هم رنگ روزهای آتی! مدرسه ها دانشگاهها
جدا شدند اتوبوس ها مینی بوس ها هم همینطور.... و این آغاز راه غار نشینانی بود که از بد حادثه بیرون
خزیده بودند و ارباب منشانه دیوارهای بد رنگی برای همه ما میساختند.....

سالهای خاکستری دهه شصت- فصل ششم

۷- موسیقی؟؟؟؟ سیخی چند؟

" سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل" اسلام برای هر چیزی دستورات لازم را دارد (ای بخشکی شانس! این یکی درسته؟!) موسیقی در اسلام حرام است. البته برخی از فقها اجازه میدهند که موسیقی تا حد غنا حلال باشد. "غنا" حدی است که اگر برای کودک ۲-۳ ساله گذاشته شود بچه به رقص آید. بله ! به همین سادگی سرنوشت یکی از هنرهای هفت گانه به کون نوزادان گره خورد. یعنی اگر یه آهنگی سرودی زهرماری را خواندند و کون کودک تکان خورد حرام است!!!!

این بود که موسیقی از رادیو و تلویزیون ایران رخت بریست! فقط ما ماندیم و سرودهای ان-قلابی! اگر تاریخ مذهب پر است از داستان صوت داود که حیوانات را رام میکرد ، در جمهوری اسلامی ما موسیقی با صدای حیوانات آدمها را هم رم میداد! مدتی بود که جنگ - که نابغه ای کشف کرده بود نعمت است - سایه بر سر ما افکنده بود و خود بخود همه موسیقی باقیمانده رفت تو بغل سرود های جنگی! و به همین سادگی موسیقی شد کالای قاچاق! در کنار شطرنج و عرق و ورق (که تعداد ۵۲ کارت پلاستیکی بود که در اثر تماس دست ، بویژه با عکس یک بانوی نامحرم ، اسلام را به خطر می انداخت) ما مردم ایران هم که آدمهای تعارفی هستیم. هیچوقت رویمان نمی شود به قانونگذاران بگوییم که قوانین شان به درد ننه جانیشان میخورد. بجای آن راه در رفتن از قانون را اختراع میکنیم! پس ما هم دست جمعی شروع کردیم به قاچاق موسیقی!!!
و اما موسیقی در آن ایام دو گونه بود: خارجی - ایرانی

۱- موسیقی خارجی

اصولا شامل موسیقی های عربی ، هندی، ترکی، لاتین، آفریقایی، آفریقایی لاتینی، اروپایی، امریکایی در سبک های جاز ، بلوز(و شلوار)، راک اندرول، هوی متال ، بیبریک دانس، فلاش دانس! ، کاباره دانسینگ و الخ بود. این موسیقی ها بعلت فقدان تکنولوژی ونبود امکانات گاهی مکرر، از دست بر دست و از سینه به سینه، همه بر روی کاست، نوار، ضبط میشد و گاهی همه این سبکها پشت سر هم و در هم و بر هم بود. نوارها گاهی بازماندگان رژیم ستم شاهی بود. آنها که پدرم داشت معمولا از رادیو تلویزیون ضبط شده بود. بیشتر آهنگها نصفه بود و وسط آن صدای اعضای خانواده و همسایه ها و آشپزخانه و غیره به گوش میرسید. گاهی کیفیت، که هنوز آن موقع اختراع نشده بود، چنان هولناک بود که ماحصل برای ترساندن ارواح خبیثه بهتر بود تا گوش دادن! ما ماندیم و یک حسرت جدید به حسرتهای ما اضافه شد. حسرت انتخاب موسیقی مورد علاقه! مدتها طول کشید تا به برویکس قاچاقچی یواش یواش موسیقی منحنط غربی هم راهش را مثل خیلی چیزهای دیگر شبانه به خانه ها پیدا کرد. و اما موسیقی وطنی!!!!?

۸-- اما موسیقی وطنی !

با آغاز نغمه های روح بخش انقلاب و بیرون آمدن شلنگ و شلاق هنرمندان خطه موسیقی که اغلب اهل بخیه بودند وطن را یکسره به دست ما سپردند و شعبه کوچکی از وطن را در آنسوی اقیانوس پیدا کردند که در اساطیرالاولین "تهرانجلس" خواندنی!

نورچشمان ما چند ماهی روزه سکوت گرفتند چون قرار بود چند ماهه همه چیز به حالت عادی برگردد. که برنگشت؟! این بود که هنر در غربت جان گرفت (و البته جان مارا؟!) ابتدا نوستالژی مژمن و " من مامانم رو می خوام" یقه همه را گرفت و همه غم وطن را مایه هنر خویش کردند و چنان ضجه ای راه افتاد که جگر افعی هم خون میشد. شد حکایت ۳۰. ۴۰ نفر که تو آمریکا که می خواستند بیایند وطن و ۳۰. ۴۰ میلیون نفر هموطن که می خواستند بروند آمریکا پیش هنرمندان عزیزشان!

اما هر چه غم افزون میشد فر کمر افزونتر میشد! و ریتم آهنگ ها تندتر!

.....